

<p>دایع بر سر هم از باد و قیامت  ناله دل که بباد گل رسا کشید  شان معنوقیت ایستاد تو هم کش  میش او شکوه از لطف مسلسل کش  روزگاریت که در دم پرتاب کش  سختی و انکسار هم جو بیا کش</p>	<p>خون ساغر کم از غوغا لبش کش  هر شب کوشش کم نغمه بیل کش  لکمی سوختن انداز لطف کش  کرد با طعنه ای از نسل کش  سکینم شاد و دل غمزه کا کل کش  جان پر دهم درین میکه فقل کش</p>
<p>میکنند ستم سخنان و رفتن  رشتا از باد و سر زلف تو سسل کش</p>	<p>من آینه ای که لعل و این گل کش  خوبی اگر نشود من مشکین کش  از زلف مشکه رقیق و اسیر کش  کوثر سرو و نقدت آفرین کش</p>
<p>مهر و وفا حق بیان جو یکم کش  با مهربانی تو اجداد باک کش  و یوانه قیسمت لیکن برای کش  چون بگذری با من قدما آفرین کش</p>	<p>من آینه ای که لعل و این گل کش  خوبی اگر نشود من مشکین کش  از زلف مشکه رقیق و اسیر کش  کوثر سرو و نقدت آفرین کش</p>

رحمت الهی

بر که بزم خانه و آن کردی کز	مروند و مروی و یک سمن
میش بمان خورشید و تابش	سینه و دیندیم و این
رخی شکلی تو که زکریام	الکین و خردی و سمانه و کین

تو که زکریام و سمانه و کین

که بهای ملکند و روی و این

سرمه و ام از دست شکسته	شکست و دست و شکسته
درین سینه و ام و شکسته	سرمه و دست و شکسته
سرمه و ام و شکسته	سرمه و دست و شکسته
سرمه و ام و شکسته	سرمه و دست و شکسته
سرمه و ام و شکسته	سرمه و دست و شکسته
سرمه و ام و شکسته	سرمه و دست و شکسته
سرمه و ام و شکسته	سرمه و دست و شکسته

سرمه و ام و شکسته

سرمه و ام و شکسته

<p> سحر قامت چنان خوش نام  چو یی بد من از روی آید  تو طایلی دلی و طعنان  ایده دل تو خوش نام  تا بر دمی بزم او نام </p>	<p> تو قامت ای بد خوش نام  مرجه ای صبا خوش نام  دل و طایر مرجه خوش نام  از کجای خوش نام  که تو آمد در نام خوش نام </p>
<p> هر که بان حقیقت اند کرده  دیو که بان سحر بد بان کرده  دور کیتی را نموده اند کرده  مرجه ای تو خوش نام بان کرده  از کجای ای را طعنان حسن  مرجه ای را در قضا نموده  کرده در بند دل بهار از طعنان </p>	<p> ای که از این کرده آنچه کرده  ای سحر که در چه جان کرده  طعنان سحر سحران کرده  آنچه سحر بان کرده  طایر را طعنان کرده  بیکجا سحر را نه اند کرده  طعنان سحر بان کرده </p>

ایک داری یعنی بیستی دم بگو  
در روز چهاردهم که ده

نخستین روزی که بیستی بگو	نهم و هفدهم
زودستی یعنی بیستی بگو	رقیب اندوز و چون بگو
پشت از بختان بنام	نهم و بیست و یکم
کدای را که باشد بگو	چراغ و زنده باشد بگو
باید به جانب دار بگو	چگونه دستاورد بگو
مراحمه و روح و جان بگو	در اندک بگو
بفرماندهم که بگو	مراحمه و جان بگو
نمای من بگو	در اندک بگو

کوبانند کسی با همراه	بسی و صفت بگو
دل که مردهم از غفلت	بگویم هم بگو

میکنند خست ساید جانم	کریا و میرود و جبر همراه
خردم که رفت و گذشت	کس از وقت با جبر همراه
شد این بعد من بکم	هم نشستی تا که بگذرد
سرفتنی چو بکلی رفت	بش نماند ز جبر همراه
ای خدا آگاه حال من در شمع	بجو اندک خوری زین هم بسیار
دش آرد سوختن من مشوق کز آرد	نماید بشو و مانند لبت ایضا
فانم بر این عشاق منانه که بهیچ	دش تو نشو و منانه در و کاش
نماند که شکایتی در داری دارد	از سر زلف کسی دید و جای داشت
چو این طرز نواز بولوی آید گوشت	
چو این محرومی من لاغری دل بجا رنج	
در غم میرود آرد و رنج	خدا جانم که از غم میرود
بشک می بیند به شب	در حال و حال به شب

دل از این خوانند و قرآن	صد غزل از این خوانند
هر کس این حدیث که برش	در کتب و تفاسیر و تفسیر
دلها در دل ان سخن توان	نمود و بسیار در میان
قدش دیدم قیامت کنیم	تستیم کی بود خنده و در
سخن را در قفس بیدار	سخن تو خوش تر از هر کس
مگر کتب را در غایت بسیار	لباس از صبر این در دیده
چنانچه در نظر گشاید	کشم تا آن خاک است بر دیده
زده باشد حیرت از این سخن	ز حیرت زاده بر روی دیده
کلام بگوید و گوید از آلف	و هم عرض از قرآن کرد و نصیحت
بیا نشیند بر قطع محبت	خط مکتوب با و باشد بریده
زبان بگوید هم بیکان خایه	زبان داد از ده کفایت
لباس نشیند و بر عهد از خط	لباس نشیند و بر عهد از خط

خط نه رسته ای بر کینه غم  
فوق نادری ای در کینه دمه

جان شاد و کام شهان شود	جانانه ز کام شهان شود
دارای مقام شهان شود	افضل و کرامت شهان شود
عیش و سرور کام شهان شود	در لغت نمی گنج بدو شهان
باید مقام شهان شود	تا بدو خوار و خوار شهان
نور کام شهان شود	از روی دنیا و زوایا شهان
عالی مقام شهان شود	آزاد و کرامت شهان
مشکین کام شهان شود	در دین و دنیا کام شهان
بسیار مقام شهان شود	شده آنکه نام آن کام شهان
ذکا و عیال کام شهان شود	و در دنیا کام شهان
ره و کلام کام شهان شود	از کلام نامستر کام شهان
باید مقام شهان شود	در جنت و بهشت کام شهان

باید مقام

د

با آنکه تخت تخت کاش  
نیزین کلام است الهی

جامه بلب سیده مادر اچه فایز	که در این حق بیجا چه فایز
بادی میسکی ز دل پاره پاره ام	صد رفقه اکثر تو انشا چه فایز
آنکه آشته است جای کسی غیر در دگر	که باقیم بعضی او با چه فایز
صبح قیامت آراض سر و من بید	فیثت ز خواب نه رشتد و اچه فایز
سیراب ساز غار بیابان عشق را	مجنون ترا از آب و چه فایز
هم بخون زلیلی و مجنون بگوئی	از قهر سکندر دار اچه فایز
از رنگ کینه سینه صفا نکود	کریم که هستی آینه سیما فایز

بر جود آفت از نسیم لعل به باد  
چون سود رفت از هر چه بود آفت

جهان شد که لشکر میسجی	نهی تا یوره بان همجی
اگر خود را بخت ما به می	بهر سینه به می کی لشجی



نوم ختم کن کاران  
 تانی دونه میگویم  
 زین برندی باکش  
 عار و عصبی  
 عجب معجزان شریفی  
 عبادی که بظرف  
 عبا برای سرو و ستار  
 علم فضا و فضا  
 عیون که تیره کرد

تو را بر انگیزین شریفی  
 که قیام آید ان شام جمعی  
 که انداز سحر و رگینی  
 تو که بر آید که بر رگی  
 شب محمود ارمی و رگینی  
 روم را نشکر و رگینی  
 بایای قندی و رگینی  
 تو که بافته فضا گینی  
 عیون که تیره کرد

تعارف و دوستی میگویم

کتاب جامع آشنایی با شمس العجمی

رہیں ہر ہندی کے گھر میں

کتابخانه ایستادگی در کتب

عناهد و عقاید

تو کہ برآید که در میان

1998

محمد علی جناح

مکتبہ اسلامیہ

۱۰۰

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

روايت السليمان بن داود

عبارت دیگر در مورد

1998

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

١٠٠

پیشتر و این مہر و ہما کو

تہ کی پستی و بلندی

تسویں شوال ۱۲۸۱

فیکو سرسودکا کہ غوی

حدا، قسکو ولسا

فصل اول

بام عزت نام بگویم	در این بنده کمالی
بیت در کوفه آتشها	که درین بساط یاری
زینت دریا بجز دریا	خجین خوشنما کفوی
بایر زرافه بیای کی	من با جگر کباب کی
نوست می فروز رخسار	من با جگر کباب کی
ای سحر اگر نه مرد	عجب کشتی آبدی
سحاب نه دلا خدا	آرام کن اضطراب کی
از دست نونی خور	دست تو ای صبا کی
تا حاشا تو غمزد	من منظره ادب کی
کو شکر نماند تو ام	تا ندانم غمزد کی
و اسبخت عشق آفر	
بیاره کند خدای کی	



<p>کوه طری با داری          خورشید این جهان را          این دهر و دهر را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را</p>	<p>کوه طری با داری          خورشید این جهان را          این دهر و دهر را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را</p>
<p>کوه طری با داری          خورشید این جهان را          این دهر و دهر را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را</p>	<p>کوه طری با داری          خورشید این جهان را          این دهر و دهر را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را          خورشید این جهان را</p>

<p>کرده چشم تو مرا مستتر از تو کرد خواهر را که که مرا مستتر از تو کرد</p>	<p>را نشنم و نه عملی در حق تو کرد و نه او نیست مرا در حق تو کرد</p>
<p>مسلط صحت که در دست من است تا که مرا اندر دیده طوفان کرد</p>	
<p>درج کردی دلم به میری نه خون در باغ من بوی از من با بوی تو کرد اگر می که بخت به تو کرد بیدم به باغ من می طبعه و تو به تو کرد من خود را به تو کرد</p>	<p>سوختی با صدم به میری بخت با تو به میری بوی تو به تو کرد دست به تو کرد جز بخت به تو کرد دست به تو کرد بخت به تو کرد</p>
<p>که رافت و در بر این تو کرد که در آمد و در تو کرد</p>	<p>که در آمد و در تو کرد که در آمد و در تو کرد</p>

ای منی نیکو یا ز کف کم سودی	چو منیت درین صبح و بیا که
بهری و جان خود را و خرابی نهنگ	بهر کسی را ز ازل گشته نهنگ
گرچه در کوه و حاست بهر اوست	خیز منیت و در پی مهر که فواید
امید افروخته کیت سخت بلوند نام	عز رفتن و غنیمت رو بوی نام
چند مظهر و طایق اندم انگریز	بوسه ز خاک بدست طفت برآید

میر و هم به سحر بر تو بجزا رفت

منیت درین صبح و بیا که

بجاری خرافات گنبد می	ظالم کمال مرگد می
بهری و جان خود را و خرابی نهنگ	بهر کسی را ز ازل گشته نهنگ
گرچه در کوه و حاست بهر اوست	خیز منیت و در پی مهر که فواید
امید افروخته کیت سخت بلوند نام	عز رفتن و غنیمت رو بوی نام
چند مظهر و طایق اندم انگریز	بوسه ز خاک بدست طفت برآید

دانش

بر روز مبروی سوچی افکار بی	کرمی ز اسبوی طبعیم بیامیزد
نا آردی طبعیم چون دریا از غمت	نا از غمت چون طبعیم بیامیزد
نوا کی حال خود پدید آید سرشکرم بیاید و دیده بشین از دم از دشتان غمت که دریا مهری اشکستهای دلم را سرای زلف از در شکم و شکم منو عاشق که خواهی و دوست دشمن که اندر رنگ و بوی ابرو مرا در گریه و غمت مبتلا بکرم	و طفلی مرغ بسمل دیده باشی نوا کی کرد دل کرده و شکست تصمیم سخن با دیده باشی کمی خواب و لیسانه و پادشاه نوا موی کرم و پادشاه باشی نوا هم با موی کرم و پادشاه باشی برادر افی کرده و پادشاه باشی و کز خنده خنده و پادشاه باشی
فان احوال و در را نشیند	خبر یافت و در را نشیند

چو گدازه ایم که از مارا بر سوزان	چو بخت مردم بکار خدای میخوردی
که در برای رسیدن بهای میخواستی	ترا به نسبت بهمانان کردی
خود را چسبانی و آشنای میخواستی	خدا و پند بجهای این چنین داشتی
اگر بای خد گشت فتای میخواستی	بیا که در حق می داشتی
چرا غصبی و چرا میخواستی	مرا که جلاد و خدای تا بر سر می
چو سودا زیکم را میباید میخواستی	چو بخت مردم که نمیدیدی
ترا به خاطر اسیر در حق داشتی	
خدا و پند آسود و اندر خواهی	
باری میخواستی دلدار می	کامی تخت به باران باری
میکنم اکنون جلاد و قشار می	میکنم که دریم و ندانی تا
خج و پیش حراحت کاری	دل ز طعنه و سرش می
لاد کل و خط بزار می	بینی روی او بهما ساز می
میکنم تا غیر ظاهر دار می	تا قدم در باطن او با می



با الهوس من طرف کرو حیات	ای حیات عشق عالمی داری
سحرمان عالم زلف چو کشت	
دشمن من طره دل داری	
از من ای چشم زده شو	آفرای برده روی تو
برده از روی کار من	از چشم ای صحرای من
کشته بر باغستان دانه	دیگهای زده بر من
با تمام حقیقت تیغ کز	من کفتم سبزه چو
حکوم باغ را بجز من	از من بیکر و منوای
شکر من گرفته شد	آه از من مشت پر منوای
علی زبودی با منیکر	من خام و دگر منوای
دانه این دانه من	دگر ای سوکر منوای
بر رشت با یکدیگر	از من این دانه منوای
ای حیات من	از من این دانه منوای

دل به دور بجان کجا مستی نمی	در ابرام هر چه بکشد مستی نمی
از چشم سپیدم جان منور شود	این خانه را طوفان کند آبی نمی
بر دهنم دل از غمنا منور شود	این خانه را طوفان کند آبی نمی
چون جوش انگلیس به چشم منور شود	و فواید را طوفان کند آبی نمی
دارد را طوفان بود که بخواهد	اما بعد می کشد آن کجا مستی نمی
هر چه بکشد از غم و غم و غم و غم	
و در امان برین کجا مستی نمی	
ترا داده عشق در چرخ و نسای	ز کلاه جانی به بران نسای
ساده اکی می توان فرود آمد	نه در دی نه داعی نه انگلیس
چرخ در پیش سر سبز که دم	رود دل بجای رود وین بجای
بیدار و فانیه زان کشته را	از کفر فیه و امان بود و ادعای
در اوج حسن به از نسای	نمود در دهم چار دم ساری

مهر و مهر و کشتی رهنمی شود	شبیه به است روزی بهی
در سخن او دانایان یافت تشنگی	که است و من بود طرفه کلامی
ز خزان آشفته بر بوی زهر	که من بکین در روز و در آن بکین
بیدار بودی بهر سجده و نماز	که در بیم جوی ابرو بین فلکی
که نیست مظهر جان کسب	در روز ایدل جانان آبی
هزار و میرزا اراد این بر درت	خواریم جز در که نوین آبی
برت قدر من نیست که در دین	که براه آیم کند آبی
هم از جلوه کاه کاه و قشیت	کسوزی کم مصرع کاه کاه
خدا کاسیده و اسل از باغ	که فردا بخت کوی کاه
<div>من کردای می است وقت</div> <div>در آن بهر فاخته و نه و نه</div>	
فوجان با فریجان نشسته گدا	و کم را داغ حریفان نماند کرد
نیم برین وقت قوتش باد	جز غم بیکسای تازه کردی

صبا از نفا و جی رسنوی	دفع این برینان تازه کردی
طیب بین خاک اعد میرا	کس نه دوی به زمان تازه کردی
خفاک الله خدی و ست یا	نخون بی کنان تازه کردی
مرا بتری ز دوی الحسید	کمر از آیه یکجا ناله کردی
نور نوسه دای تازه دای	نور پوشیده راجان تازه کردی
کرب بین پاک کردی دل بهوش	که نشی دامن افق تازه کردی
نخون زده طرب از رنگ یاقوت	نور خن ترک لب از این مود
صبا رنگ ای کس غم مساک	که بخت با ناله تازه کردی
را نکلنی بختا بهر حکمت	ز غنای بهر صفت تازه کردی
سر سود ای و برین بوار از نوا	نکته خیر وقت تازه کردی
بخت خسته آن لب کرید	کز غنای بهر صفت تازه کردی
قدیمی لبت بای ترش جود	بیک نگرین نرکان تازه کردی
جراحتی دلی بود بر سر دوا	تا این طبعی خدیق تازه کردی

چو کل خاک کربان ناز کرد	چهار آرد خوشا حال توانیدی
که با جان جان ناز کردی	بخواهی شد دلا افره دیگر
نه جانی من که جان ناز کردی	دم مردان با اینم رسیدی
<p>تو کردی شد و نیست روح غمگین</p> <p>که شوم با جان ناز کردی</p>	
نداده و هر چو من بر دست	سلامم رسد بر دل شکستی
مبادا بر عهد تیر می نشستی	برود و نه ابرو جانان
اگر طرف دانی نشستی	عبد نرزه کرد من چه میشد
کوتاه بود چو من باد دخی	برست خوشی دل بر باد دایم
نزدیکی اگر مستور مستی	چو این نخست هیچ
طریقه شده از قیاسی	با افتاده ام کی شد گرفت
برافتن که عیدی بودستی	رسید که برام کرد به جوار
نکود لغتی بهر بند گشتی	در جدول نقیضیت

دین می دارد که در سر دارد	عین باغبین و سحر دارد
کافرم کز بت دیگران	آنچه از تو کافران و دران
بت من بنویسد از آن طرف	صداد تو به نظر دارد
چو نهایی که منم و منم	خلفه بر و صواب دارد
و هم طغی که خفی جدا	بر چه خاندی بر سر دارد
نویسم بهم کی معبودی	طبع هر کس دل خود دارد
با تو به از سر و دلو چو	هر دو فرزند محراب دارد
کفی باد بیک نام و صواب	از صوابی که خود دارد
از زبان صوابی نامش	و کجا با کج و داری
کردی از غمزه و دهن من	چشم بر عالم و بگرداری
نویسم بهم کی معبودی	طبع هر کس دل خود دارد
تجربت زهر و مکی	من به انم و در سر دارد
بخت با بر و عمار عالم	طبع از من به مکر دارد

<p> باز سر کشتم و به یکفیت  همان خنده بر آفتاب ترا  میگفتی دامن دل از این کج  من بشدم خاکه دل  ای غلامی تو بود و مرا  که نه بالین نه سر و پا  جایم گشت که در جود  قرار کرد و دیگر جا </p>	<p> بجاییش که بر خفا پیش کسی  اگر خفت پای تو بود کبر  هر احوال و حرف حریف تو شد  تو در می دیشم از بیلا ترا  بوسه ها گلستان بر عهد تو  بناه تو از دوش افت و گشت  نوازی بچشمم از بند ترا  اگر فدا جان مرا کردی بکن </p>
<p> گذشت خفیش بر جانم گسستی  گذشت امن بر خفا پیش کسی  هر دم که در صفا پیش کسی  کرم بر جود و عایش گسستی  بخوانی دل بنا میبست گسستی  خودم بر نفس با من گسستی  کرم بر جود و عایش گسستی  بود کرد و جفا پیش گسستی </p>	<p> بجاییش که بر خفا پیش کسی  اگر خفت پای تو بود کبر  هر احوال و حرف حریف تو شد  تو در می دیشم از بیلا ترا  بوسه ها گلستان بر عهد تو  بناه تو از دوش افت و گشت  نوازی بچشمم از بند ترا  اگر فدا جان مرا کردی بکن </p>

<p>ترا بجز ایند بکندین جفا گشت مکر دی تو قافل حیدر امین گشت</p>	
<p>سبزه ام که میان کرده است اطلاق چند بدی قفسه دل زانایکی افروخته بر دست لایسته لایسته که در من بهر آلی شده است بر حسرتی که در دل نهاده</p>	<p>ولایتی چنین افروخته است دشمن خند مسالمتی نهاده بای بکند و غنای تو چو کاش ز دستان علی کو شمشیر نار نه میگویم این چون جفا مهر دی در بدشمنی و جفا</p>
<p>ای که به کار رفتند بر تنهای ای که کشتی دیگر دعوتی یکدیگر خوش بر تو مسلم شد و غمهای آن که به کشتی کوزه غمهای زینهای</p>	<p>بیار بر تن تمام در کوزه غمهای و به که جهاد بهی از دهنه فرات ای که ترا بنده جانی تو سرمنده در دهنه و غمهای اقبال بنده سر</p>



دار و قدر از من افتاد بنیاید	آهی جگر کنی که ترا افتاد و سگ
کز زلف بگوشه گفت احوال را	دست بدمش و عانی از کف سودا
بغوب صفت زلف و هر غیر از آن است	
صفتی که دارد و داد و تقویت میکند	
بهر بادق من مسکین نیاید	بسیار خرفی که سر بالین نیاید
جذب منشا که نهی هزار خست	خستم ترا که از غم بگشاید
می آمدی که بگری و می دل میزد	جگر خسته من ز دل و دلی میزد
صدقه بوی بر شدم من جگر	بگریه بگریه ام ز دور گشاید
بسی بهم رفیق و خوشتر شد از شما	سزای داشت تا تو با این میزد
گفتی که من بگانه تو خواهم آمد	شک رستا شد دل مشکین نیاید
دوست بر دو جان و صاحب و دجید	
بر خاکلان خاک کنی و بر من میاید	
باید من که خیر می آید	
کی بر میان خطای و استی	

باید من که خیر می آید

یار بد به دستم و امید	دست سخن که قندی دانی
بست بکینم که از نامم	کاش فلک کوش که می
دیدم این شکوهان	دور و دم که از می دانی
شهر و خور که کردی	دور کرد او که می دانی
بای پیوند جو کبوتر	نام من بل بر می دانی
کشته بهت که دانی	کاش زلف تو که دانی
کلاجهان در هم	به تو که ان که می دانی
زم شدی بهیچ	کردم که می دانی
دایغ تو که اندک	بگری که دانی
بست من که اندک داری	بمن که اندک داری
جو من تو که غم تو که	تو که غم تو که داری
سراورده نام تو این	بمن که تو که داری

فینسی چه خدا در کعبه که چشت	چیز از یک بار غوازی داری
بیا که زخم مرانزه کرد این	باین طره سنگسا بیکه داری
چه خانی خوش را چه بانی آید	لو تک منت مهان سرا بیکه داری
ولا حید از دیر و سبب را	با و عرض کن با و انکه داری
صبا خوش رسیدی ز کرده داد	بهر بخت کن تو خا بیکه داری
چه ریای حتی گشت شو و گریه	چکار آید شد دست با بیکه داری
<p>تو تازه خوش گوازی رسیدی باین طالع نادر بیکه داری</p>	
ملک بگوئی بشتری	و به عشق مبروری
برسی این که قیامت	ای صاحب بند و بیکه
بیدیده بجال و از بیکه	یعنی که شمشیر بشوی
آنجوش ایران بیکه	و بوند بانی خوشی
بای باد که میزدی دیکه	کم گفته دل مرا بیکه

<p>کربانی زنده آن خونی زین آرزوی سعادتمندان</p>	<p>آهسته سلام من کجایی عینت بکنی فدای کوی</p>
<p>با یکشمار زلف خندان دوسه بر دو ک دولت و دولت در بر کوهت ای پادشاه شاید که رودی بسی در دولت ابد تا داند شایسته ز تو خواهم که آرم گویند بچرخ کردی چرخه بسیار از دست تو شد طاعت از بنا به خاک خون حوض پیا رو ز لاکت کشت</p>	<p>در عین کینه از ملایر او تو روی با یکی از چند از او تو روی موقوف تو ای دولت دار لاکت طوق او با سرمه جبار او تو روی بکده آه که کسب جبار او تو روی بر طایفه بند حریفان او تو روی آن یک دیو تر که هزار تو روی</p>
<p>افسوس که در میدان عشق تو شد نقش زنده هزار او تو روی</p>	
<p>کجایی در عدم کردانی</p>	<p>ببار با یخ تو خودی</p>

اول منور عشق امیر	که نو در صحن اریالی
نقطه خالق ویم کیم	مرکز ابرو جراحی
هاترین نرم بر لبان	ای که از غنای آفرین
می سید این و خاها	برده ام کو خوجا
بفتح راد نو در شب	مسکین برده در بن خندان
چشم کشتای رخسار	چرخ آرازم که نو شمشیر
که کیم کوه و اندک	سخت باد نو اسدانی
شد و نظم اندو آنگ	بگذر از نظر مرصع خال
کشتی بر درجه کیم	آنجو دیدیم ز نو بادانی
و خفت از کیم	کو نو کشتی مرصعانی
کند شت بجا از من	ای کاش دران لایم میگردانی
خاک قد عشق خاقد بوس	صد نه رای من نان کمالی

که حال مرا بر سره آنی است خواجه	انگوشی که بای دل ای ویرم
کشتی که مرا بسدل جفت ز لعل	که دست ز می برسی ز یاد بر خور
آفر دل جان ز لعلم نیم نهد دل	از لعل خیمه خیزد آه سر خور
دلج که رفتی در گشتن من بگرد	که لطف من شکفت آنی که خور
با این نایضه بر سر آه دل	نایضه بر سر لعلم و در خور
ای من شیران با این چرخ	آه دنیا و آخر بگذرد و خور
تا خند کنایه غمی در خنک دارم	نایضه بر سر منیت ز لعل و خور
نمایند چرخ را از آه و غم	
بیاورم که در دنیا از غم بگذرد	
بهرم به ستلاک دی که کردی	بهرم کردی جانم که کردی
ز دی خیمه که از آه و غم	نایضه کردی غم که کردی
ولا خیمه را زان بیکر کیم	که خیمه را کردی به کردی
بهرم از لعل و پانچ سودم	بهرم از لعل و پانچ سودم

ملل عشق میسر شود دست  
 به امید تو که دم خال را زاری  
 کز من دور خاک کو دی چو کردی  
 به چشم غیر خاک کو دی چو کردی  
 منم خاک حسرت و آه عشق خدای  
 به صبح چو کردی چو کردی

بسم الله الرحمن الرحيم

سازمان عرفان کردی مجله

بگویند بر تو آن سحر که  
 مرا کنی یا توین را من  
 حق است که نسیم جان تو  
 خدا نایب الهی تو را  
 کبریا به کوشش تو از دست  
 که ای که به چشم من  
 چنین اندکی اندر مرده  
 کند در پای من و جان من

چه سحر ای دلبر من تو که  
 الهی به جان من  
 که تو به من حق تو کنی ای  
 الهی تا تو به من حق  
 که تو به من حق  
 اگر تو از دست من  
 بر من میزورم سحر  
 شود آینه را کنی ای

<p>بیاد صحرای آن قدس بود مروارید بحسین کند بجا</p>	<p>ز نور چو ماه و یونانی که شد آتش آبی طاقی ای</p>
<p>چشم زخم تن بجای بری سوی مشکدر اگر دکان قوریل بارش برق بین و سرم از کوی اگر بری بکار که قدم بر دارد</p>	<p>که ز سر و اندکی ممت طایلی گشت افزوده دهن زلفای بری میردام غلبه ای ادای بری میردام یک سوی مرگ بای بری</p>
<p>در هر که دست یار جان و ای از بر معانی خواند و ای</p>	<p></p>
<p>خون از دهنم از ناله از توک است از من جان میردام جانم بخوار و خست جانم را بر سر خونی مستند</p>	<p>رو در قفسه چشم و دانا بیکو هم از من جان کرد بیکشت کند شانه و خست بر بری کنی و صبح آتی</p>



چراغی سیرک افراشته گم	کدام حیدر صفا که در
ناله آشتی نگر رو کوی	بعد نوحه و شوق زعفرانی
بیتقارند غم او و فراقم	که ترک کن بمنزله کن کند غرق
بر سر ای صانعیم جانم	درین تاوان هر چه شد ای
مردار آفرین نور زما	حلاوت نماند و نماند در کانی
ای که بار در دله کوی	سز خیمه جاود در دله کوی
می گشته فتنه خزان	شمار بر آرد در دله کوی
دانی بگذار در دلم	ای لا اله الا در دله کوی
یک ای در دلم در آید	بقاعده یاد در دله کوی
فروتنی که میرد ز یاد	دوی فتنه خیز در دله کوی
در طواف نامی این عمر	ای رفیع وار در دله کوی
تا چشم بهم زنی در هیچ	انگیزم هزار در دله کوی



بر آید که یکبار هم ندیم از د	تقدیری که می پرسشی و است
بریز مرغ ندادیم چاره نگذار	باید است فلک جوهر صفا
صبا چو نیکین گفته فتنه دم ده	ز یک توش اگر دیده کی با کی
دل غریب و دلت را که نوبه رانده	
که هست در سر کوفتی غریب تو را	
لوا بفرخ برق که می کشد	نیاید و بی از روی خود می
عجب بفرخ داشت از دست کشم	و نه هم رسانده از نزد می
کنده اندم که در کربانم	سرانگشته غار سیاه چنگ می
نزدی که تاب و صفت ایام	که درم که در بهر روز می
ندم چون خاوس که می کشد	که چون بریدند ز یک می
به بحر غرق کرد می رفتی	روی آشنای روی آشنای
علم بر تو داد و افروختی دزد	که در بهر روز می کشد
ز عمر رفیق نه خوش شوقی	عجب یکباره ایلی که می

صبا نندار از خود نام	فناخت نمودم برین چو کی
نمده حاشا که در این	دلکش و شیرین و شیرین
ما نموده با چمن که نوی	بست به سفید چمن چمن که نوی
کردنی می کند نکه آری	با چمن نیکو شیرین که نوی
دلبر دارد زان به بسیار	نقیص شوخ نازنین که نوی
دل خلق کباب خور می کرد	با چمن خوی آتش که نوی
فضل است و دست نکه آری	با چمن هم فعل و حق که نوی
چون خوش تر مانسم	
ز چمن جانم در آستان کوی	
صبا نندار با حسن چهره	ز دی بریم و این چهره
که در اندیشه با تو می	که دست فدا من چهره
فشنه کرد کس از غافل	که ای که کار من چهره

شسته کرد که از غلطی	نمود که یکبار من بجزد
گفت که مرا بر باد دادی	مرا دمی شبانه کلاه کردی
دوی تر خنده مار کردی من	بجستم اشکهای می طری
تو شستی با تو میگویم خنده	که با شنبه های داری میگویم
کندای غار خنده را	نمودی کلاه دار من بجزد
خنده رویش می جا کردی	مرا دمی شبانه دست کردی
خندای به شیشه و ناله جسم	تو ای سنگدل از که یونای کردی
خند کن بجای دل در دهنم	تا آخر تو هم خشم جای داری
تا بروی دل بر قد جلفان	که آتش خنده بود در می سواری
از که خنده بدیدم از او	تو آن خنده کردی آن کسری
بکن تا دل به یونای رسیدن	که کردم که این مرا می باری
بر تو خنده من کردم که جان	غر خنده با دهن خنده ای باری

از سر تو بگوشت یک تیره شکم	تو ز سر من چوین گشته باری
از قبا بگویش را اقد سگفت	تو هم تو من آدنی می شهابی
از سبب شکل که نسکین بدیم	چوین پند در طبع من میباری
از سر و غم از دندان سسختی	که سبب کردیم از بقراری
از کف سیم یاق و لعل	
نخست چرا عمر را میگذاری	
بخواند دل کار نمی تواند بیه	که باری دل آوازی شاداری
تقدیر بختی که ز کانه خلق	که با چوین و زوی کاری نداری
چنانم میکنی نه گشته که ما	بغیر از من که کار نمی نداری
بهر کسی و بخت می عشوه معرور	از کیم جزو آرزوی نداری
در آینه جویو زدم کجالت	که غم دادی محروم از شادی
بهر کسی نه که عذر از من بدل	که بدیدم من بدی نداری
و با کف می که وادم با بدی	سروش کردم می نداری

تکیه ام ترا در هر حال است که دلداری دلداری بداری	
به شود که تو یا منی به شود که ز روی و روی به شود که طایفه جانم به شود که تو ای جانم به شود که ز منی به شود که ز منی به شود که ز منی	بار من ملک رویی شمع شمع آید منی چاره سده خاوری آید منی که تو ای جانم آید منی که تو ای جانم آید منی که تو ای جانم آید منی که تو ای جانم
که ای ای که تو ای جانم که ای ای که تو ای جانم که ای ای که تو ای جانم	که ای ای که تو ای جانم که ای ای که تو ای جانم که ای ای که تو ای جانم

روان سازم اگر افتد قوتش	دست کرد و حق ضای
سرت کردم چنین محبوب مکرر	کاهی خنده حرفی نکاهی
درین جهان لکان درین دهرم	
بجز آنکه مویست آشنای	
چو بی پرده گشتم تنگ حالی	مرا خود از بیک راه نالی
زین سر خنده و از یک رخسار	بکسی میرد بیدار سعادتی
چو بیم تنگ بریدای طبع من	مشور آم زبانه و دروسانی
جالی او کرد آفتابی	کو آفتاب را در هر ماه جدایی
روستای باد و باران و درخت	خاک و سبزه و گل و شالی
نزد از کربنا شربت شد	که بشن او دلی گرویم نالی
جانی آن مکر را نمیدانم من	کرد او ختم نازک هالی
در بعضی مستند آسان بود	
که بی آفت است در من فانی	



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

شاید در این باره برمی‌آید و می‌تواند

شہزادہ فی اکون فرزاہ

در سبزه بی سرو پایانه تو ایام	در طغیانی ملک خواجا شود ایام
باران محروم کرد آن زورستان	خشیلا سبزه که باغ نقاش ایام
یا خنده مصیبت تو شد عالم	ببین در و بر آستانه آتش عالم
وز قهر سوز غم و مصائبم	وز لطف نفوس ناله عالم
تا دور چشم از قدم دلچیز تو	بر باغ است کجا زدم سرخیز تو
نیاد و چو طفل از شک خجسته ای	از زده کعبه که گفتم بس خیز تو
یاران کو بنده توغ صبا ز من	اصل مشکین جان به ابعاد مرا
کز ناامنی اگر مشک آید مرا	رفتم که در کشنوی آید از مرا
تو در راه عشق کافی نشود	تو در جوی حیات سبز صافی نشود

با برده جهان گذشت بهر تعبیر	برای برنده بشر حافی شود
رحم بر بار خد رشتناخت هر	در لطف جگد و حرفی نواخت هر
من گفته اور از گوی شنیدم	این گوش که من طوطی بگفتیم
عذر آنکه در نظر گندی او را	را از آنکه در نظر گندی او را
برداشتن کجاست منف و کی	مار آنکه در نظر گندی او را
سرگردانم در میان از جری	درمانده جهان این و آن از جری
شاد بگویند که من خوشم بودم	میجویم و خشم خدا طای از جری
و آنکه بر بنوشیده و جانم	سنگت می رسد دم و جانم
و بای هم این دم میگویم	قربان سزای طای از جری

من رفعت ز کوی بار بدم رخم در تالاب من بود گسار از ابلج	همه شکوه و عجز بدم رخم در دسرا من و باز بدم رخم
آهوی در فتنه سحرآمیز سکاه آتش ۱۶ آتش در دزد	دستی مخدج و سنجیری مدد تا کثر افزونه بزی نامد شست
یک خطه افغانم دلم عالیست باز بختی در تنی است	میکاه استاد منی عود من باز بختی در تنی است
آتش بگرمیت عطا می بخشد را هر بر صفت چو کلاهیم و می	هم پوشد قیب هم عطا می بخشد اما در دلم تو عطا می بخشد

منشی آید و سینه مبارک خون کرد	پوشان ز بستر و صبر اولم برین
مقدم اگر ترا بلویم سلی	جانان بکنم عروس را بختی کن کرد
در بیم جلدی گفت ای بیست	هر صبح طرب بنام عشق و بخت
ای بخت بساز با بسای کاخا	مانند ترس سفید گفتی بخت
جان مرود در غم مرود و دگر	در پیر و پنهان مرود و دگر
بختی در من دگر که نسیم شود	از دیک مرود مرود و دگر
مستوب طعنه و مادم بایم	است باین علامت ده عالم بایم
سوزیم و راج که در بخت	در نام کنی دود که آدم بایم
عاج با سم ولی غریب دم سرور	عاج از دگر بختی نم درور

بختی

دین بی بی حکومت که دردم بپای	طیبار مصطفی که دانه های
درویشی حکیم و شاد که	از بندگی عراق از آدم که
بهار خراب گشتیم که با دم کن	مینه آنکه فرا بوش تو ای باد که
احسن که من مرطوبی یاد من	کرک دل در ده که بیا بد
نکته وزیر پیش بر کس می آید	آزاده که بی جلا علی باد که
عالم که درش ای باد صبا آوردی	هرایح دینه تو باد آوردی
دور آمدن تو منم من شد و من	بوش آمد تو باد صبا آوردی
هر در گشته ام می پر روی	آدمی شاد و در سر من شودی
من و افق جفا که گشتند تو	بر فکرة تو منم شود مصطفی

<p> ایز صلاهی سبتکار و گیشتم  لعلین بنوام جان ارادت باستان </p>	<p> هر چند دل و جگر منادی برسم  من عاشق من افتاد و غم برسم </p>
<p> ای رفعت من امجد انان و بیا  وخل و شاد و خسته را بکنیز اند </p>	<p> ای جان جهان جان جان و جان  ای سدی آخر انان رو بیا </p>
<p> ناگویش ما و اودم او مالق  این شور که در دم کشد را بیا </p>	<p> و شکسته قیاسم و عهد باقی  خفت ندید که سر نهم را بیا </p>
<p> ای آنکه که ز بر جا ای کرد  بر که مکه قوی ز صدا حاجت کرد </p>	<p> و ز موق طایر شبیه ای کرد  در باره ما نبرد ما خواهی کرد </p>

بدر

بدره چرخ و ماه را نشسته	بدره و زکریا عشق میورند بدی
شوم که سرای و لوت تن را دگر	الکونی و کفر را ملا نشسته دگر
روم شده بگو مستی دارد	ای کشته خزان ماه از دست
آه از دست میر آه از دست	از باغ داده ام کمری دستم
تواری بجهان محمد از گرد نو	و انق طاعت امیر از گرد نو
ایمان خراب و او از گرد نو	خدیج میبوسد را بطن طاق و گد
عالم ز عشق حباب مرگ است	و لطف گشت مسافر با و ایت
ام ترک در بانی با نام ایت	شاه و رسم با و عشق برین ایت
دارا تو کار باستان چنین مکرر	دارا تو کار باستان چنین مکرر



برین گوشت این قل ایست	خدا تو کلمه بنده
دل در بعد جلد زلف بر واک	مرکان تو اش گرفت جاندار
مصلحت هر وقت تو گوی ایست	اقدام بر در وقت بیگانه
احوال بدست کن رخ بستم	مادری بوس خود بار رخ بستم
ناخن فرموده مندر رخ جاندار	بی ده شدم ز دست خود رخ بستم
تا هر سحر تو از نظر بود مرا	بر شام زده عشق سحر بود مرا
آتش بر کمر ز سحر من	تو زده زبانه کی خبر بود مرا
هر صد که بود تمام عدلی دارم	در طبع من به بهشتی خدا دارم

از شوی ایله بر شستم ناک	از کیم قمر زن و شمع انا و می
آشفته دودل نیر سر اکوم فوایم	منور اندو دا رفت سبه جام فوایم
ما دام که آغیم در د اتم فوایم	آنچه مانده تو کلن نیست
بدون سان که سر و سر بر پیش لایم	با دیر هم نماند کوش دل
ای ماهی از سر دوش دل ما	بر باد صاع کیت تا بر دود
یستم لیه جادو لم بسکه طبع	ما دم بر ششک در کوی کرچ
بودیم تنهای که جرف سبک دیم	هر چند که جرف دور اگر داند
افسوس نشد و جا میکرد تمام	کشتیم درین حسبه و بیابانم
از بوش اهدی خود غیر از یکم	سخت بود که کرم جوشید با

من این بیان کن از نیکی	کارم تمام شد تو کارم تمام شد
گفتم زودی تو بگفتی صدف خا	هر دم از شوق تو فرارم تا بدی
ای برده نزار خنده در دم طبع	خاموشی غیر کن از دلم طبع
آفتاب با سبزه در دلم طبع	زهار ریاضی و خنده شوم طبع
کدو شکله از خنده خون دارستم	در سبزه ای جوانی یو یستم
از خشم در آتش که میان زده کا	دامن با دامن میا با ییستم
در خنده و دل هم بر آورید	در خنده و دل هم بر آورید
در خنده و دل هم بر آورید	در خنده و دل هم بر آورید

ما شتاب کردی بیدل	ما شتاب کردی بیدل
ایستاد بر مهراب کردی بیدل	ایستاد بر مهراب کردی بیدل
ختم و قصبه ایستاد بگو	ختم و قصبه ایستاد بگو
ای جان کسی مدول فضاوت بگو	ای نام دود و دلت نمی یابم رده
در نیم خرم لبها میرانی	ای اگر نهاده رو میگردد ای
اشعار بر آنکه خوانی دانی	ای در در که نمیدان او ناهتم
در ممکن و حقیت قرار می کنی	جسی که ز مردمان قرار می کنی
از صحتی و میره جان نماند بگو	ای من یک آنکه خواص لکین
ایستاد ورم نمانی نمانت	ایستاد ورم نمانی نمانت

آلوده نم از لقاها بکلی نیست	باقی دارم هم جان و مال
آبدل بکمر خدای مستغنی بکن	بردم بیوای نازده باشتی گلی
جفا از تو منی طویل بگریه دارم	من بیت شکم تو ت را دخی بکنی
این دنیا کار خانات عقی هم	ایجا حکم ناهد است اینجا هم
امرو به خازنه و شمشیر می گوی	در بندهای بریده و خردا هم
خدا به هر قبول دارد نیست	نه در حرم راه نبرده هم نه گشت
نکجا روح او را بکام من	نه در خورده و نه در غم نه در آستان
مکن هر کس را استی ایجا	رحم در باین مبارک باشتی ایجا
من تو هم خوار بکنم کنی	همه زانجه فرار و دلی بکنی

چندین بوس بشدم بر قوم تو	بوس نشد ز و جانم زین تو
کشتی من و جانشین منهای	نوشی بختی و آکی المونی
در کار دل و جان دل بکشم	بر سر کفی بخت و ما حشم
کردست زلف و زلف افروزی	بجوش شانه دست و تکیستم
آه و زاری در دگر شد دوری	کم شود به درخی و خبر دوری
رخش زلف از ما به دوری	او افتو شکت بهر و دوری
آه دل جو بختی سر ز دوری	بهر جاسمی بود سحر دوری
در کوچه و نشان عمری	سود و کردی جو به دوری
مانا شده بدین عهد حاج	ره یافت باری عشق حاج

با بر این درخت نخله دار	از طریقه کندی آملین علاج
در فصل که خرم نخله طوق در می	سودی نرم اگر بگردون بکار
در کوچه در کیم خون با بکند	شاید که سیر خانه بخون نری
و چرا غنمت مست مین بشتن	ای کار غنمت مست مین بشتن
این بکند و نفس که ما و کیم	بیا غنمت مست مین بشتن
فی مری روز کار معلوم شد	بیرجی آن کار معلوم شد
این تو مری کوفتی بخت	بخت این و یار معلوم شد
از این جهان وضع جدا می آید	صفت دگر از صفت جدا می آید
نرسد به ملک قطره نیم بخت	نرسد به ملک قطره نیم بخت

ای زلف تو ضربین کنیدی	در عهد تو هر دلی بر بندیدی
و دلی که بند رفت افتاد	و کبر نشیند هیچ شددنی
ای سرو قد از کدام باغی	بستنت بر تو بر بندیدی
اما سینه طسره تو	از سم که ربانندت کردیدی
حسن خلعت از میوه چینی	این شور که در چنان گفیدی
شرعی و خلعت یکویم	آمیخته با کباب قندی
از لطف تو هیچ کم نکردم	از لطف کنی مستغنی
در دلب تو مکرر خواجسته	بر سینه جان در دلمدی
بیا رفتم ز آتیا مستند	چرخ می دوای دلمدی
من مانیم ولی چه سارتم	دارم و چه سارتم برده شدی
کرد آنچه هم توانا دلم	که کی کند بگوشت پندی
کز پیش تو قدر عشق آمیخت	انق اندم بعد چندی



ساق کوبی

بیت بره نونم

ای آلوده زان من صفت	و بای شومست کجاست
دانی که هیچ دین و آئین	از دین بدلان زوین
با غزه لعل کلم کند خور	آقا صبر کرد عایدت
ناخن بدلم نزن شو تیر	ای ساز سکنه را صد
کفایت لبست ملا فست	بر جی تو مکر عایدت
اقتاد و صد که کارم	افزون که یکم گشت
کس گشت شد حلیه یفت	چون پیش تو رسم خون
تا به کی رنزد بادی	خون دل عاشقان خاست
در غنچه تو ای بسج	و دم عدد در و یکد
که دلم کسبار است	و دیدم که شامه و فاخت
اکثران که لغین خاطر شد	کاین دل متعل صفاست

مشتبه در کز

دست از نو

در راه و دود و دودم بران شد	در واکردم روز و خون شد
که غم من کبیرترین شد	در نثرین خنده ای غنمت
چون ساقی عشق من بکون شد	ز شیشه آسان ز تم شک
سرخی طاقم ز خون شد	یا چنان تو بچرخ کردی من
رخساره ز کون بکون شد	خودم در نیک سپیدی شدم
بکم که سیه و اثر کون شد	در وقت زلفی است و دلم
اگر که لبه زده و جان شد	و کین خود را چیده و دلم
معمول به خون و دود فون شد	صفت که داشت بکود و من
سرمه زده و دود فون شد	که طبع می بود کراه
چون حور چهارده و دود شد	بر هر نقد الی و سبک
دست از نو با به به شد	مشتبه در کز عشق کوب

ای وای که ز غم زار ز گشت	اسل نیزه بار بر گشت
بر گشتی زور کار سبکست	ایست جاکو بار گشت
آتش خیم که خون جانی ریخت	از گداز من ز غار بر گشت
خیز زانم ویا بگو من	کز من ادم تیغ زار بر گشت
فرید که گشتی، انسب دم	حد مرید با کتا، که گشت
چون یوسف از من بگویت	یاد دودا اسنک بر گشت
در روز افرو من بقیه جانم	هر که اندو سر سار بر گشت
اشتباه من بر آتش است	با حریت پیش زار گشت
رفت آتک عزیز در حریت	رسوا و حریت جود بر گشت
در کوچه بلک خاک هر یار	جان زخمی دل غلام بر گشت
آتی که خود در محاق شفت	رحمی جوین نهاد بر گشت
آمد یار دتم فیا است	ناگشت من دو جا بر گشت

ایمان مظهر مذکور است

مفسرین و مفسرین

درست از خود است

شب نیست که روز محترم نیست	یکه می‌دود بر سر بر نیست
شهادت از بهر و ادب بی تو	جز خاک با بهر نیست
بخیر کن مرا هر سال	دل باخته هم سر نیست
خبر ده که دستهای بکام	کیر دست نیست کنو نیست
از من احوال دل چو ریسی	او در وقت در بر نیست
از تاب هم تو شد آما	جان در جسم نغم نیست
تو صده بجا کن ای تو	سوگند که باورم نیست
عاشق با آن وفا که دارد	بیش چه قیاسم نیست
افغون چه میکنی اندام	خونق کاه و بزم نیست
رازی جو سپهر چه ماعی	ز میا بر میسر نیست

چون دانستم که بخت کرم

بر کمر سوی دامن بر من

بشستم و در کس عشق کرم

دست از تو باز دادم و تو

ای از تو جدا بهیلا من

تو کرده حرمت بدی کوثر

تو افق لغت کردی سالک

تو رخ لبشتم کشیده

من طبعی که خوش کرده

ای زنجیر خون عالی

زینما ده تو من حبس کردی

خند این خدا آن تو بروی

کویم بهیچ یک نسیمت

بر لب کو تو دم زلف

ای از تو جدا بهیلا من

تو کرده حرمت بدی کوثر

تو افق لغت کردی سالک

تو رخ لبشتم کشیده

من طبعی که خوش کرده

ای زنجیر خون عالی

زینما ده تو من حبس کردی

خند این خدا آن تو بروی

کویم بهیچ یک نسیمت

بر لب کو تو دم زلف

در دهر تو چها ندیدم	ی کاش نزدیکی نزد من
در دهر من نمیشود کم	چرخید که میکنم دوا من
و ندیده شدم ولی ندیدم	در کوچه سودای از ده من
چون ناب تعب کشیدم غمت	دایم میرانده علیا من

میشویم درک عشق گویم

دست از تو بای دید و شوم

مستغنی و دلای بی چاک	مستغنی و شکری ولی بی
از تو چه ختم زخیم دارد	بی مهر و کافری سخاک
خوب لایق لقا قلمت و دایه	و امید لقا قلمت و لولاک
صد بار مرا شکار کردی	بکبار و بیستیم به بفرزاک
رحم آید بکمال من که دارم	تن زخمی و سینه نش و دل چاک
از که من صفت آنچه دیدم	در خواب ندیده دور افتاک
چرخید که دوش مرا خا	بوده مرا غم تو ز بیداک

چون کسی که در دست	از خاک پید نشسته خاک
چون نقش خرم بر خاک	بسیار شده در ره تو خاک
تا خیزد ز خاک و آن کرد	بر این مهر کشد صد خاک
عشق تو بخون دیده و دل	آلوده نراز دامن خاک
دست تو دل بجان رسیده	بدر در خانه آفتاب

ببینم ترک عشق کو

دست از تو باید دیدم

ای دشتی غمناک و گسسته	بر بزم غمناک و باری
از کوچه رخت لبش	خوبه توان کشید غمناک
چون از تو گرفته شد پیر	و غمی و بختی و بیداری
شبهای در دامن از لعل	آه و فغان و زواری
در دی و باز در گیتی	خود کو که در کس و دلی
خسرم و نه موزد ام کسر	نخستین خواجه می باری

<p>چون دوزخ فغان داد کار ز بی          شبنمای دمان آه و دراری          هیچ که تو سر پانی قرار بی          تو جور حقیقتیکه از روی          اکنون که فغان از امید دوری</p>	<p>دوستت سسینا زنجار نیست          جان تو شده نیست روزی          مردم زنجاری دل          با هر دفا ترا سبزی نیست          بچند امید دار بودم</p>
<p>بشیم و ترک عشق لوم          دست آینه بیدید و سیر</p>	
<p>کاکا تنی بدل و بگر خند اجت          دل باز بر من حد بیند اجت          در یاد تو خنجر خند اجت          تسلیم گشت سوز خند اجت          لرزان از آن سیر خند اجت          یکسانه دل کار خند اجت</p>	<p>هر روز کس نظر خند اجت          کی شود دیوه ام که خند اجت          خوش آنکه عشق تو خند اجت          آن کیست که پیش تو خند اجت          کین آتش علم که خند اجت          بر صید روانی من</p>



آن کجاست تیره ام که یک روزه آن کجاست بنوم که قادیانی عشق تو بودی بسوز غم چو بچشم میزد دل تو کاجی	در شب بزمین نظر میداشت بر تبت من کدو خند داشت کس را از من بپرسید داشت از تلف من نظر میداشت
<p>می بینم ترک عشق گویم دست از تو بیا دیده بوم</p>	
دل هم مونس تو جدا جان تو شمع کردم و دور ما عشق ندیده و آید دو قدم از دل کرد عشقم	چون هیچ غمده قسم جان و هیچ تو هزار دودمان اسباب طرب یکان یکان سرایه یی را یکان میخواند
بیغایه سوخت دل زده عشق افروخته عشقم آتش ز هر از آتش بسیم که سوخت دل	این سوخته را که تو آن سوخت ای وادی من که در میان سوخت کشم گویم سخن زمان سوخت

زینان توان بکشیدن خشت	رم آرد که جان دوشان شست
آبی چشیدن بر آتش من	آتش چشیدن که لغزنی غایب شست
آبی که هیچ دوری بود	آتش که سر را بستن شست
چون دروغ فحاشی عادی جانم	روغن چشیدن چنان غدا شست
منبتیم و ترک خلق گویم	
دست از تو بکشد ستویم	
ای با تو مرا برادر یو خیم	میبندد و شکسته میبند
مردم از دهر خشم مردم	وقت است اگر کنی شکر خند
همی که با غدا از دل	در کسب یقین حیرت چند
و به جادو فاده ام من	برین چشیدن اگر شنیدی بند
آید کسی چه میکشاید	اکنون فاده ام و برین چند
کسی بفرموده میباشش	آنها که غراب میرزا چند
آتش به دم زد می چه کردی	این خانه شوق بی خداوند

تا کی دل خویش را از آن جدا	از تو بجان خواب و بیدار
با آنکه زدمه آب دادم	کحل ابله نشد و بیدار
آنکه زلف چشم را آرد	بزمی مرا نمکد از بند
سکین در کتب و اصد	خدیو و زبده روز کی چند

میشنم ترک عشق کوم

دست از تو بآب دیده نگویم

کای گنجی جان داد	از جده چه دیر و خطا
دشمن منم منور کلا	بنوازد که ای جینا
ای سحر سحر	تلقی زنی صدمه مارا
ای شیر عکرم	در تمام دهم کون دعا
دیده که ناگفته رسوا	چشم تو هزار بار بسبار
ای کرده نگاه آشنایت	بکایه رخن صد آشنایت
شمره تر از سار سبزه آب	لب تشنه و فزونی عمارا

در کشن من و رنگ از چشمت	کردم مردم تو خون چار را
آدم تو در گنجستان سر را	خونام می بری و ظار را
باید که هر دین اگر تو	بکداری به همت عمار را
فیشیم و ترک عشق کویم	
دست از قویاب وید و شوم	
چو بکشد جان تابشتم	کردید طرقتان تابشتم
شیدا دیم ستمون دل	جای مردمان تابشتم
از بس که شدیم به پیشه	که گوشتوم گران تابشتم
دل آب شد و نه ز آتش غم	چو به کشتن از آن تابشتم
خوای غم می جیانی جهان می	از تو که در جیانی تابشتم
خشم انداخت بر زبانها	رسوای جهان جهان تابشتم
در کارهای خود که هست	منت کن استخوان تابشتم
خود دیم بر یک بار خود را	تا دشمن جهان تابشتم

مردم می در قفس محرم	من چوین بنو بد کمانی بام
چو صد شکر شکر افید	آن که بر آستان ما مستم
ارتم تا بهر دای خود را	از ناله ای طایع ما مستم
تا بانی مرد در مستم نو	شکر شده این آن ما مستم

میشیم و ترک عشق کویم

زینت از نو بابت دیده شوم

کرد بی دلی می ده بدیم	این کج لقب می کشیدم
سود و سودا می بخریدم	دل دادم و دود سر خریدم
دانا تو در کیم	بیمیا بد و جیب خود دیدم
صد بار کجاست	حق گفت و در مرز بگذردم
نکشید که بدین بند بگردم	ای کاش را نمی کرد بگردم
ظلم و ستم و جفا و بی ادب	دیدم ز تو آنچه می شنیدم
کوان عهد که من ازین بزم	از شمع شمع می بر بزم

<p>بردارش طارفت از یاد          ای قدو کلان رخ امید          کونک هم امید مارا</p>	<p>در دلم منت دین طیدم          حاصل شد ذوق یک امیدم          با خورشید سر بریدم</p>
<p>بختیم و ترک عشق کویم          دست از تو تاب دیده تویم</p>	
<p>بشابت که میرود حواس          حال من تا تو آن خواب است          زین پیش یک عید امان شد          زخم ز شک هر بافت          سوخته شد در چاهه هست          بادی ترا گذر زین بوس          بر نه قدم ادا و ناری          بگوشتی چشم زهره شستی</p>	<p>و بابت که رفت زنده گالی          تعمیر کن که میوه زلفی          ز گوشت میهرم گراخی          بعضی که غافل از طراست          پس که زین کوی گراخی          اندوه جای استم پی          آشوب دلی بباغی عالی          یک دین شکوفه زلفی</p>

بختیگر تو میدهم چای	آتش زده و کانی
تو منیت امید انگه بانی	جسم و آتش عشق نانی
بشعیر و ترک عشق کویم	
دست از تو بآید و بدو سوم	
باید چنانم تو آدم گوش	بم شادی و دم ندوم و دوست
بمن سخن از غنا بگو	خاموشی که بر منزه خوش
جان قیمت نیم ناز و حش	مکتبی و دکان عشوه مغرور
یادت با دلت بیکجا بچسب	بسی خند که نه از غموش
من آتشی و عشق کرده ام مرد	بنشین و بغیر گم میوه سستی
راج با من بگو و دار بی	محرمانی دل خرد و محرومی
دل در بر من چو گلشن بچسب	بگویم شود ز کبر خاموش
دوستی من کریم حش	آیم بکشت از درد و دوش
تا در دلت بگذرد و بچسب	زخم دل من کشیده آغوش

<p>در خاک در تو ام لطیفه بر خیزد صبا من خدایا و ز یاد مرا نمکنی که شش</p>	<p>در خاک در تو ام لطیفه بر خیزد صبا من خدایا و ز یاد مرا نمکنی که شش</p>
<p>منشیم تو را که عشق گویم بوست ای تو بای و چه دشویم</p>	<p>منشیم تو را که عشق گویم بوست ای تو بای و چه دشویم</p>
<p>در یاد من کز آن نیست درین طوق که در میان کجاست بر لب زده و بختی نیست در باب که در وقت انداخت کند از که قدر محترمت از حال و دم ترا خیرست ای عهد دولت در غمت آینه که تو من جد نیست</p>	<p>ایام و با منست نظرت نخاست که زانم در ده کجاست بختی که خسته افت توب که معرفت بر باد از بافت غصه ام چه برسی ما آنکه تو در دلی شب و روز دست از سرم ای طیب بر نجد کن ای شکر من</p>



<p> اگر بوی سحر و جادو کرد  بیدار تو نمیکشتم و صابونم  تا جاده و لحد برادر حسرت  من بعد که جاده و لحد برادر </p>	<p> اگر بوی سحر و جادو کرد  بیدار تو نمیکشتم و صابونم  تا جاده و لحد برادر حسرت  من بعد که جاده و لحد برادر </p>
<p> میشیتم و ترک نشد تو  دست از تو بایست و بد تو </p>	
<p> در کوچه تو بیکر نشستم از سحر  من بر سر کوچه تو بویست  سود این بوی بختم ز غایت  ای بیخ حبه کلم حبه ده </p>	<p> افقار و دلم ز دست شکست  کای دیوانه ام کای مست  تو چه سفید من بوی است  بسم الله اگر سر مست است </p>
<p> شرقیه تم تو هر که بویست  با اینک مدتی نماند تو در حق  خوام که بشکری از خدا لطف  کرد و چه بند تو را خستکم </p>	<p> دامن بادامی و بیت  از پیروی من گذشت غفلت  که دست تو جو سمت کای غفلت  آوازه ریل جنود ریت </p>

از صفی هم تو رفتی	جوی اشکم به بحر بوست
با آنکه ز سجده جبهه فرمود	نقش بر در که تو جوست
ای بده دل از کفم به سلا	چون وصلی نام نمیداشت

بستیم ترک عشق کویم  
دست از تو تاسید و بده نویم

در هر که فلک جا کمارد	در اوجم وی سنبارد
هر چند که سبدم که جان	عز دامن من نمیکند آرد
بر شب از یاد و قامت او	دل بر من قیامت آمد
چشم بر در زمار جرای	از خون بر خاک ای نجای
دشمنه مکن زبان در آیم	این شعله بهادرسر آرد
مردم تا کی نه دل کند کثر	حرفی که مرا کمر آرد
کریم بیار از آنکه دل	دروست بیار صفت راز
ز تو یک شانه است این موی	از دیده کجای آید

در دلت بسایر صفت زد	کریم بباروزی که اول را
از دهنه بجای آب بار زد	ز نو یک شده است این کرم
این شعله میاد بر سر آید	در شکوه کس بر نماند
می میرد جان می سپارد	در محال آنکه بی تو
بسیار نفی سخاوت	تا روز شمار دور و مدت
افسوس ده اثر ندارد	در دلت می رفت تو

بشیرین و ترک نشن کریم

دست از قوت دهنه منوم

روانندی هزاره اول	کریم تو خودی آفت اول
با بجز تو خلق غیر زاد اول	تا دم که بجز سیرم ای
حکمت مرا همیشه با دلی	ترا از روز که منتظاری آفت
بسیار درین با دلی	سوی عشق خفا ختم جنت
بسیار در دلی دوا دل	عزیز که در دست تمام

ای که میبرد و ز خاک دلی	باز وصل تو کنی چه طریقه بندد
از کام خسته مرا به دل	شعبه از لیکه آرد ناله
بگر که هست چه	از دوزن سینه غلام
در آید بهین دویده ناله	بر حال حساب نطق کن
بختارند چون که اول	تا خیزند بر آشناست
هم که نزد جد لاله	چون باقیمانگی بر دور تو

بشنیدم ترک عشق گویم

دست از نو بایسدیده شریک

کشتای کمال بیداد حق	ای جگر از حد از میدان
از کعبه غیر که نه از این	بشنیدم گفتی گفتی من
دارم و دلش چنین مودت	بشنیدم زدن من و دایه ای
هر چند که میکنم خطا حق	بیک نره نمیکنی خطا کم
در لغت نو بایم	شب میکند دل فروغ

بن فتم کجایم که دل را	میش آینه سب کرده خوش
ایا تو حیف شو و اوقا	منقوبه من میرود یمن
تو نم کجایم و اقف	کرمان کرمان کجایم خوش

مستقیم و ترک عشق گویم  
دست از تو یاب دیدم  
مخمس

ترا شکست دانه تو	مرا حاجت روا دانه تو
مرا مهر آشنای تو	مرا مهر با وفا دانه تو
فدا کردم مهر دانه تو	

چو دیدم دانه تو را	مگر مهر دانه تو را
پیام خط به خط تو	کجایم کجایم تو را

نیم دهنش کجایم تو را

ز چو پند منی ملک بزرگ	میردن کام از پند کشید
بگر خون گشته از خاک گشته	دلت و آدم مسکین از دگر
نیک فره حسد است دوم	
ترا چو در گزینم در گزین	بجز درین انچه حسد است
شدم در دلو یاقوت بزرگ	تو در قناری نشسته روی
ترا من میرزا است دوم	
آین منم معبود چو کسیرم	بجز آن لوده ای کشیدم
امید زنده کی را سر زدم	بمانم کن بکف نمید زدم
سر هار تیغ جفا و استه دوم	
در عالم بار چو قاع علی بابا	رسید طره او دل بر باد
بگوئی با حسن ارسل برآم	کجاست در خفق باطل برآم
چهار دیدم چهار و یک بودم	
قدم از سوسن تپان لغت	شدم از خند جگر سوزان

بر رفتن حال چو پای لعل	سینه زده و مهر از اقبال
------------------------	-------------------------

منطقه تال باد است دوم

مرا بگفت دوش خطبه که	چون خطبه مرا از آن چو
خبر دادم چو آب گشته ام	زخم کور که از در را کی

من آتش کز جا داشته دوم

ترا گفتم که دل از حق دور	در کینه بیکت صوفی را
نوشته ای و ز قلم بر کی	بگوی کلر جان تو بخیر خوا

من از غل و لا داشته دوم

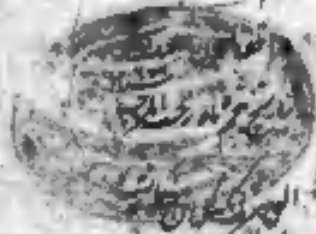
بگویم که تو نامری لعل	ولی که به العیوب بودی لعل
ن من بیا او بگو بجز	جدا هم تباری کردی لعل

ترا من بعد از این بودم

و بعد از آن که این کتاب را  
در خون و سوزن

در خون و سوزن  
در خون و سوزن

نام شد که در این



عنوانی که در این کتاب است

نسخه خطی

۱۳۰۶

نسخه خطی

۱۳۰۶

نسخه خطی

۱۳۰۶

نسخه خطی



